[illegible]

الحمد للہ والمنۃ کہ از تصانیف خادم الشرع المتین حضرت مولانا مولوی الحاج محمد قطب الدین احمد صاحب

المتخلص قطب مشرقی متوطن ضلع بریلی عرف جگ آباد ابن مولانا محمد نصیر الدین احمد صاحب رحمۃ اللہ علیہ المسمٰی

قطعات قطب مشرقی

باہتمام عاصی کونین وامیدوار شفاعت دارین کمترین سید رحیم الدین

غفر اللہ ذنوبہ امیدوار شفاعت و باشد عائے ارباب خاص و عام

[illegible]

ہوا عیاں ز ادب و فضل و کمال

نام و نشان علم و ادب

مال گرفتست احاطہ و بال است مال

شکر و دیده که آینه نظر ازان قدر بلند

سفله را نیست بجز حسرت تمثال

خادم الکتاب تحریر شد

فہرست مضامین قطعات قطب مشرقی

بسم الله الرحمن الرحیم

مثنوی

خداوندا ترا دانا و نادان	همی جویند در پیدا و پنهان
زنادانی کند این جستجو هست	بدانائی رسید آن تا بگویست
ولاکن دستگیرم غیر تو کیست	گران دو یک هم اندر دست من نیست
بیا ای قطب بنشین باش خاموش	غم دنیا و دین را کن فراموش
کجا بودی درین جا از کجائی	ببین اندر جهان شان خدائی
زغیب آسان شود هر مشکل تو	فروزد حق ز نور خود دل تو
برو بر آستان شاه لولاک	که از آلایش دنیا شوی پاک

گفتار در نعت شریف

مثنوی

زهی فرخنده و فرخ شهنشه — که از نورش منور مهر و هم مه
منزه تر ز جملهٔ آفرینش — منورتر ز نور چشم بینش
زهی درمان درد جان عالم — زهی سرمایهٔ ایمان عالم
درود حق همیشه باد بی حد — به جملهٔ آل و اصحاب محمد

مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

خداوندا بحق شاه لولاک — بحق چار یاران شه پاک
بحق فاطمه بنت پیمبر — بحق حرمت شبیر و شبر
دعایم استجب پروردگارا — گناهم بخش آمرزگارا
دلم از نور خود پر نور فرما — ز قلبم فکر دنیا دور فرما

بکن گویا بحمد خود زبانم
سخن را درفشان کن در دهانم

منور ساز چشم باطن من
که بینم جلوه ات زان چشم روشن

دلم خرم بعشقت جاودان باد
بجانم ذکر و فکرت هر زمان باد

گفتار بدعای دولت حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان بهادر رستم دوران فتح جنگ نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه وحشمته

داورا برور خدیو دکن
جبهه فرسا همیشه گردون باد

همه یارب بعهد اقبالت
گم نشان جم و فریدون باد

تا جهان باشد و جهان داری
آستانت ملاذ و مخزن باد

مجتمع در زمانهٔ عدلت
یوز و آهو بکوه و هامون باد

به فطانت نتیجهٔ فکرت
حجت جهل صد فلاطون باد

روی تابان ز خنجر تیزت
همه از خون خصم گلگون باد

هر که از دام مهرت آزاد است | خود ز قید حیات بیرون باد
هر که بدخواه دولتت باشد | جگرش خسته و دلش خون باد
ابر فیضیکه بارد از دستت | بی بها تر ز در مکنون باد
بحر باری و در افشانی | آستین تو موج جیحون باد
تا تو باشی چمن طراز کرم | نخل امید از تو موزون باد
از ته دل کنم دعا ای قطب | مستجاب خدای بیچون باد
در جهان تا بود رواج سوال | سائل از تو حریف قارون باد

گفتار در بذل و ایثار مال که سرمایه بالش مال و مالش نفس بخیل بدسگال است

آغاز قطعات

اکنون که در لطف خدا بر تو بپا شد | انصاف نباشد که تو بر خلق نپاشی
امروز اگر لطف تو بر بنده نباشد | فردا بدر لطف خداوند نباشی

ق

شاد از تو دل جهان نشود | تا نپاشیش بر بسر زر و سیم

زانکه گل خنده زن نمیگردد		نه وزد تا بباغ باد نسیم

ق

مهتر اندر جهان کسے را دان		کو به کهتر در و گهر باشد
شاد می باش و ده براه خدا		بنده را هرچه پات قدر باشد

ق

دلا گر حاجت ز روئے جهان		بشو تا دم و اپسین ز آب جود
کز اخلاص دنیائے آتش نهاد		نماید سر خاک کو بیت سجود

ق

کریمان به جود و عطا و کرم		بمانند اندر جهان نیک نام
لئیمان با مساک و بخل و شحاح		ببے خوار هستند نزد انام

ق

کسیکه مال جهان گرد کرد و خورد و بداد		کریم بود که همراه خویش نیکی برد
و انکه جمع نموده ولی نداد و نخورد		لئیم بود که اندر جهان بحسرت مرد

ق

مرهم مرحمت همیشه بنه		بر سر زخم حال دل ریشان

حاجت بیکسان روا فرما — رخ مگردان ز خدمت ایشان
سر ببوسے تو و هر سر نهد — دل دهی گر بخیر اندیشان
خواهی ار تاج خسروی بر سر — باش پابند پند درویشان
در دو گیتی بلطف ایزد پاک — از تو ماند همیشه نیک نشان

ق

هزار گنج زر ار داشت زو چه حاصل شد — بجز وبال و بجز نام زشت قارون را
اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بد از دینار — بخیر یاد کنند نام آن همایون را

ق

دو صفت ماند ز انسان یادگار — بر زبان خلق نیکی یا بدی
نیکنامی خواهی ار اندر جهان — مے مکن با مردم دنیا بدی

ق

اے خواجهٔ پاک باز امروز — اندیشه نما ز خوف فردا
خواهی اگر از بلا رهے باز — در هاے کرم به خلق بکشا

ق

دانی تمام لذت نعمت بچه اندر است — اندر رضای خاطر مسکین و بینواست

مثل مگس کسیکه گریزد ز بی‌کسان | کس نیست او سگ در شیطان ناسزاست

ق

آمده بودم به پیشت صرف از بهر سوال | نی پی تحصیل علم و مسئله آموختن
می نمانی در جهان بدنامیت ماند بدهر | فائده ندهد ترا این سیم و زر اندوختن

ق

بخواهی گر آزادگی از قیود | در خیر مطلق گشا بر جهان
که خیر مقید نیفتد مفید | پس می مکن نفع خود رایگان

ق

دانی که تندرست بود نزد اهل حق | آنکس که همدمی بکند با شکسته دل
با بیکسان کسیکه تلطف نمی کند | کس نیست او بسان مگس هست مبتذل

ع

تو حسن خلق ز خلق خدا دریغ مدار | گشاده روی ز شاه و گدا دریغ مدار
بهر دو نیش زدن ار جام عسل نه نوشانی | نواز مرد و زن بی نوا دریغ مدار
بزخم خاطر خلقت بنه تو مرهم لطف | ز هر مریض دوای عطا دریغ مدار
بکعبه دل عالم فروز شمع نیاز | چراغ از در رب العلا دریغ مدار

یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد — ز خاکسار تو آب سخا دریغ مدار
کمال عزت مرد است ستر پوشی مرد — ز خستگان برهنه قبا دریغ مدار
ز اهل هوشی گرای قطب مشرقی از خلق — حیا و حلم و سخا و وفا دریغ مدار

ق

آنکه از صدق دل براه خدا — میکند بذل مال و جان قربان
حق بود گر حقش همی آرد — هر دو گیتی بحیطۂ فرمان

ق

جوے اے دل بمزرع اخلاص — تا توانی تو تخم نیکی کار
تا دهد ایزدت بگاه حصاد — خرمن نعمت برون ز حصار
دانه گر مغز دار و تازه بود — شایدت چشم بودنش به ثمار
دانه گر کهنه است و پوسیده — دان یقین زو نه تو برخوردار
چیست پوسیده دانه کهنه — عمل بے خلوص بے ته کار
بے خلوص دل اے خجسته نژاد — کس نیابد بدرگه حق بار
پس تو اے قطب مشرقی کن جهد — نقد اخلاص دل بدست بیار
آنکه رونمای در اعمال — تا دهندت بقرب یزدان بار

حق دهد مر ترا بحق توفیق
انه خیر موفق و البار
در ره حق بحکم ختم رسل
هرچه داری نما ز دل ایثار
تا میسر شود ترا ارزان
جنس فضل خدا درین بازار
ورنه بازار در حق مفلس
سر بسر هست حسرت و آزار

گفتار در عفو احسان

مثنوی

دلا عفو مهر سپهر عطاست
بدان عفو از شیوهٔ مصطفی است
ز کس گر کنی حق خود را معاف
شوی از حساب جهان پاک و صاف
مگیر از کسی انتقام حقوق
که گردد حقوقت بدل بر عقوق
تامل بدل میکن ای باشرف
ببین بذل ایثار شاخ و صدف
صدف گر ز غواص بیند ضرر
ولی بخشد از خویش بروی درر
زند طفل بر شاخ پر میوه سنگ
دهد شاخ بروی ثمر رنگ رنگ
ز شاخ و صدف ای پسر کم مباش
براه خدا هرچه داری بپاش

اگر مجرم بدانستی که در عفو گنهکاران / چه شیرینی شود حاصل همی در کام جان ما
بعمداً در گنه کوشیدی و هر لحظه آوردی / گناه و عذر بدتر از گنه اندر زبان ما

ق

اگر میان من و جمله خلق رشتهٔ خام / بود و خلق بعزم گسیختن باشد
مجال نیست که آن تار بگسلد سر مو / پی گسیختنش گو سر ز من باشد
کشند سست چو ایشان کشم به سختی من / بوقت سخت کشی نرمی ز من باشد

گفتار در مذمت بخیلان زشت کار و ممسکان بد شعار

ق

تنگدل از گشاده پیشانی / می نه بدهد بخلق یک دشنام
حیرتم چون دهد بعزرائیل / جان خود آن بخیل بد انجام

ق

دونان چو دل و جان شمارند دونان را / ایدل ز بخیلان جهان نان نتوان یافت
زخمی نشود تا ز سنان سینهٔ دونان / یک نان بسر سفرهٔ اینان نتوان یافت

ق

جز بیک اجل بخلق گیتی	مهمان بخیل کس نه گردد
گویند که تا او زنده ماند	گرد شکرش مگس نه گردد

ق

چون خورد مهمان جوی نان بخیل	رم کند از کالبد جان بخیل
لاجرم مهمان او هرگز مشو	می مزن پاپوش بر خوان بخیل

ق

ز دست سخی گر خوری زهر ناب	بکام تو قند مکرر شود
مخور شهد هرگز بخوان بخیل	کزان در تنت خون مصفر شود

ق

مرد خسیس شهره به گیتی به کم زن است	نامرد باشد او نه زن و بل مونث است
هر کس که کم زنی بود او را به مردمی	نزد مذکران جهان او مخنث است

ق

مثال بخل مغیل است ممسک بدکیش	که برگ و بار بجز خار بر نمی آرد
ولی کریم بکشت امید خلق خدا	بسان ابر کرم روز و شب همی بارد

ق

جان دهد ممسک بشوق مال و زر / زانکه مال و زر بود جان بخیل

مایل مال بخیل است ای دل مشو / در گذر از دین و ایمان بخیل

ق

ممسک از سیم و زر ز هر سوی / تا دم مرگ خود بیندوزد

حیف در مسجدی ز روغن خویش / گه چراغی شبی نیفروزد

ز آتش بخل جان ناپاکش / بی سبب روز و شب همی سوزد

زر براه خدا دهند کریم / این مخنث فضول میگوزد

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم ننهد / بود قرار که بوم و جغد آنجایی

نمی رود به تفرج کسی به ویرانه / بغیر آنکه طبیعت کند تقاضایی

ق

اگر تو مرقد ممسک بنا کنی ز الماس / بدین رجا که شود او سخی به نزد اناس

یقین بدان که بخلق جهان دمی هرگز / کسی سخی نگوید ورا بجز خناس

ق

آن بخیلی که بخل او باشد / تا بدین حد و تا بدین پایه

اگر کشد شمع زانکه روغن و موم — سوز دارد بیشش کم شود مایه
کمتر علتش سزا بود که بزن — کفش بر فرق آن فرومایه

ق

گرچه شب خیز است سگ لاکن بخسپد وقت صبح — هم برو زاز شروی مر خلق را رنج و بلاست
هم پی مردار با یاران خود آرد نزاع — زین سه خصلت صیغهٔ اثبات می منفی بلاست

ق

دانی چرا که حکمت ایزد نمود حکم — بر لا جواز کشتن سگ جای گوسپند
چون سگ لئیم طبع و سحر خسپ پر شر است — راحت بخلق می نه رساند بجز گزند
پس هر کس این صفات درو ثابت خبیث است — کس بل کم از سگ است بر مرد حق پسند
مردیکه غافل است ز همدردی جهان — زن را برادر شرف بود ای ارجمند
یابی بحق شیر خدا جوی شیر عفو — گردی اگر فدا بره حق چو گوسپند

ق

پیش دونان هر که از بهر دو نان — آبروی خود نمائید وقف باد
خاک باد آتش شهوات او — بی حمیت هست آن آتش نهاد

ق

یارب مباد نام بخیلان بروزگار | آمین بگوی خواه اجابت زکردگار
جز مرگ ناگهان نرود نزدشان کسی | ابلیس هم زحضرت ایشان کند فرار

گفتار در بیان آنکه اگرچه خام طبعان از شعر بر شعر دامی سازند و در دست و پای هر پخته و خامی اندازند و عمر از مدحت نااهلان وفائی نمی یابند اما بیش از وقت و بیش از قسمت خرمهره نمی یابند

ق

بهای نیست بجز از نقد تحسین | ببازار جهان دُر سخن را
اگر مردی دُر منظوم و موزون | مده ناقدردان و لاف زن را

ق

هست تنها قدردانی در جهان | شد وجود قدردانان کالعدم
زان رزیلان بادهٔ عشرت کشند | مانده آند اشراف در تعب و نقم

ق

نیست اندر مصر عالم یک تن یوسف شناس | حسن شعر خود ازان این کاروان ارم دریغ

نیست در مردم جوی از قدر کالای سخن   به که دُرّ نظم از ناقدردان دارم دریغ

ق

ز بهر دونان مدح دونان مکن   مکن خویش را خوار از این بیشتر
ز راه جهالت تو با قصد فصد   مزن بر رگ مردگان نیشتر

ق

پیدا نشود ز بحر طبیعت دُرِ سخن   کابش بتاب نیّر تابان برابر است
دُرِ سخن مبر بر حق که نزد وی   خرمهرهٔ و لولوی عمان برابر است

ق

هر که جای غزل گجل گوید   داد لطف سخن چه خواهد داد
گو به لکنت بجای خیر آباد   می سراید همیشه خرآباد
از پی مدح این خسر بیدُم   وقت خود مفت می مکن برباد
خرم از مدح کس نمی گردد   هر که در اصل خود بود خرزاد
می مکن مدح خیره هرگز   خر زن همچو زن بآن خرزاد
ار کنی مدحِ خسر فش خربار   بتو خرمهره نخواهد داد
هر که خرپشته پشت خر بنهد   ادست خر یا خچه خسر خراد

ق

در مدیح خران خروشیدن — فی الحقیقت که عین بیخردیست
خرزن هجو هست درخور خر — مدح خر از کمال نامردیست

ق

دهر دون بدهد بهر کس پا قند لاکن از هما — از ره جور و جفا هم استخوان دارد دریغ
میزبان روزگار از بس لئیم است و بخیل — طعمه از نورسیده میهمان دارد دریغ

ق

زال دنیای دون نه بیند جز — عیب دانا در هنر نظر نکند
خلق بس در پئے هلال روند — کس نگه جانب قمر نکند

ق

در خلق جهان مرد سخندان نتوان یافت — یک زنده درین دخمه شان نتوان یافت
بسیار سخن می مکن ای دل زکم اندیش — یک عارف ازین قوم جهولان نتوان یافت

ق

جائیکه خاک و زر چو بقیمت برابر است — صراف خاک چون نه فروشد به نرخ زر
یکسان چو مشک و پشک شب اند مردمان — عطار را سزد که ببندد دوکان در

ق

سر نا قدردان بر نیزهٔ مرگ — بمیدان جهان یارب علم باد
وجود هر چه نا جوهرشناس است — نهان اندر حجابات عدم باد
بعالم قدردان بسیار بادا — لئیم و بخیل کیش از و هر کم باد
بپای اهل علم و فضل و دانش — سر هر صاحب جاه و درم باد
هر آن را هست تعظیم سخنور — بحکمش ملک عشرت یک قلم باد
بهمین فرخی و شادکامی — بفرق پاکشان تاج کرم باد
همیشه عز و شان قدردانان — بحفظت ای خدای ذوالکرم باد

گفتار در مذمت مالداران بخیل و متمولان رذیل

ق

اهل دولت تمام دولت را — از دل و جان عزیزتر دارند
از ره جهل در گمان خویش — دوستی به ز زر نپندارند

ق

دوست مال اهل مال نیند — بلکه با مال دشمنی دارند

زانکه خود میشوند لقمهٔ مرگ — در پس خویشتنش بگذارند
تا که خلقش خورند و در بازار — نسبت بد بوی روا دارند
مردم دهر در کشت عمل — تخمهای بدی همه کارند
بعمل نایب محافظ مال — آن بدی با التمام بنگارند
آنچه اندر حیات اهل دول — مال را در گنه بصرف آرند
در مکافاتشان قضا و قدر — گنجهای وبال بگمارند
وانکه از روی شرع مصطفوی — مال در راه حق بخرج آرند
از عنایات خالق یکتا — بر دو گیتی سروری دارند

ق

درین رباط دو دروازه راه آمد و رفت — بروی هر کس و ناکس اگرچه بگشادند
چه مرد شد بدر از وی دگر نیاید باز — ندانم آن ز چه ارباب سیم و زر شادند

ق

چو اول عوج نازید بی بقوت — در آخر قوت مرگ ناگهان شد
بکوش ای دل ز بهر قوت و قوت — که زان گشتند اهلش مست و بیخود

ق

کسی کو مال دارد لیک با مال — نگاه لطف بر عالم ندارد
تن مرده است ز دوش دفن فرما — که اندر جسم بیجان دم ندارد

ق

هر منعمی که هست درین دور دیده ام — چین بر جبین زیاده ز چین قبای او
کس رخ نمی کند بدر منعم بخیل — جز مرگ ناگهان که رود در سرای او

ق

اره بری ز ارزه فرق لئیم — نه پذیرد کشش خصلت تیشه
زان نگوید ورا کسی بجهان — عاطفت گستر و کرم پیشه

ق

هست نقد سیم و زر جان جهان — از کسی جان مفت نتوان خواستن
جان مده بر جوان و پیر تنگدل — یا بدار جان آفرین نان خواستن

ق

بیار نفس که ای قطب مشرقی ما را — بدستگیری افتادگان فرستادند
بجای طبع مخالف که با سخا کیشان — تمام خلق دو گیتی موافق شاد اند

گفتار در عیاری دنیای غدار و ناهنجاری ابنای روزگار

ق

بنیاد سرای دهر فانی — از آتش و باد و خاک و آب است
ما بین چهار رکن مذکور — بیحد و شمار انقلاب است
زان کس سر بحر دهر رزی — سیر آب نخورد کو سراب است
هوشیاری دهر عین مستیست — بیداری دهر عین خواب است
خرگاه مزن بخواب گاهش — خر بار خیال او خراب است

ق

اگر مردی بشوق زال دنیا — مزن پا بر سر بازار و برزن
کسی کو در غم دنیا دهد جان — شرف دارد بر آن نامرد هر زن

ق

نظر بر بادهٔ دولت بود ارباب دنیا را — ولی ساقی لب ایشان بجام زر نمی بندد
جهان مرده را وابسته زنده دل نیازد — که مرغ کشته را صیاد بال و پر نمی بندد

ق

در سرای دهر دون منزل نمی باید گرفت / گنج رنج از گنج بیجا حاصل نمی باید گرفت
طی شود آسان رهِ عقبی قدم مردانه زن / برگ و ساز از غنچهٔ مشکل نمی باید گرفت

ق

مهر با دنیای فانی ضائع است / دل دهی با خصم جانی ضائع است
گر بدنیا رخت دین ناید بدست / برگ و ساز زندگانی ضائع است

ق

زالِ دنیای دون بمرد خدا / دشمنی دارد آشنا نشود
زن قحبه بخوفِ شوی و خشو / تا دمِ مرگ پارسا نشود

ق

امیدِ عیش و طرب از زال دهر مدار / که پیر زن زجوانمرد میشود بیزار
عبث بعشقِ زنِ سالخورده جان بدهی / ترا چه کار کنی با عجوز بوس و کنار

ق

گر تو غلمان و حور می خواهی / پس بده جان بشوقِ زالِ جهان
خاک بر آبروی نفس بریز / تا شود سرد نارِ دوزخ ازان

ق

مثال آسیا هست این زمین و آسمان ای دل | درونش هرکه می افتد دراچون سرمه می ساید
ازین دام تعین هرکه از لطف خدا برجست | بیاست تا ز نگاه خود بوی وابسته فرمائید

ق

طالب دنیاست مثل گاو خر | میکشد یک عمر بار حمق خویش
میشود بهر دو نان در دهر دون | از سبنان مرگ آخر سینه ریش

ق

معشوق هزار دوست زنهار | اندر بر یک نفر نماند
بینی که شبی بر ثوابت | ای قطب فلک قمر نماند

ق

دلا کنون چو نداری بزال دنیا دست | بحیرتم که شدی چون بعشق او پابست
بدوستان خودش دشمنی کند پیهم | خوش است آنکه بوی دل نشوق وصل نه بست

ق

ملک باقی اگر طمع داری | ترک دعوی ملک فانی کن
یا به حسرت دمی نما عشرت | یا دو صد عیش جاودانی کن

رباعی

بگذر ز سر رنج و ز پایان طرب
در ملک فنا ملک بقا هان مطلب
چون میگذرد عمر چه عیش و چه تعب
زنهار مشو محو غم لهو و لعب

ر

هان بعد تو این ملک و مکان خواهد بود
یک ذات تو زنهار نماند این جا
نیرنگی دنیا همی سان خواهد بود
باقی همه خلقت بجهان خواهد بود

ر

ای دل غم دنیای کمینه هیچ است
امروز نما فکرت فردا ورنه
در بحر فنا فکر سفینه هیچ است
بعد از من و تو ملک و خزینه هیچ است

ق

شد سفید ریش و هستی خود هنوز ای دل سیاه
باید اینک تا دو روزی هست کشت عمر سبز
از سواد نامهٔ اعمال زشتت روی زرد
زیر این چرخ کبودت تخم نیکی زرعه کرد

گفتار در وفا و راستی و اجتناب از کج و کاستی

ق

رو ره راستی بسان الف
تا که جا در میان جان یابی

بر دو نان مرو برای دو نان / تا ز جان آفرین تو نان یابی

ق

دانی که چرا بخلقِ گیتی / انگشت نما شده مهِ نو
زان رو که کجی قبول کرده / در صحبتِ آسمانِ کجرو

ق

چو فرزینِ کجرو رهِ کج مرو / زمانی مشو همدمِ کجروان
که مثلِ مهِ نو نه هر کج سرشت / مشار الیه می شود در جهان

ق

چند گردی چون صبا هر دم بسر کوی دگر / در وفا ثابت قدم باش ای جوان مانند کوه
خس که می جنبد ز جای خویشتن از بادِ تند / زان به نزدِ هر کس و ناکس ندارد شکوه

ق

هر که از امرِ حق عنان گرداند / در دو گیتی عذابِ حق حقِ اوست
زینهار از خدا مشو غافل / چونکه کونین زیرِ بیرقِ اوست

ق

می شناسند مرد را بوفا / نه به عجب و غرور و ظلم و جفا

سگ بر آن کس بسے شرف دارد ‌‌‌‌— کو نماید بخلق مکر و دغا

ق

چو سر آدمی بلائے رسد — آن زمان می کشد خدا را یاد
کہ ز لطفِ خدائے عز و جل — گر ازین بندِ غم شوم آزاد
ہمہ املاکِ خود براہِ خدا — بدل دارم بخلق نیک نہاد
لیک بعد از رہا شدن ندہد — پارۂ نان بہ سائلِ ناشاد
ہر چہ شاید بے ادائے نیاز — بے کم و کاستی بباید داد

گفتار در عیب پوشی و سکوت و خموشی

ق

عیبم مکن ہنر شعارا — ضد ہنر است عیب چینی
سوی صدف از نظر نمائی — روئے گہر اندرش نہ بینی

ق

ترا بد گوید از عالم مشو ای مشتری غمگین — کہ نادانان نمیدانند از اسرار نیک و بد
بہ نزد اہل دل گفتار اہلِ نفس باطل ہست — کہ شیطان را ولی گویند انسان را حریف دد

ق

تا توانی عیبِ عالم است طلب گارِ هنر
همچو شب هر روز از چشمانِ انس و جان بپوش

خلق بے موجب دوصد دشنام ار با تو دهد
تو ز راهِ خُلق مثلِ کوه یکدم شو خموش

ق

برخوری بیشتر ز اهلِ هنر
عیبِ کس بیشتر اگر بینی

اے هنرمند نزدِ اهلِ عطا
بد بود شیوهٔ خطا چینی

مثنوی

خموشی کلیدِ درِ راحت است
خموشی دُرِ قلزمِ رحمت است

خموشی است شمعِ شبِ وصلِ یار
خموشی است جمعیتِ قلبِ زار

بدنیا ز فحش و نفاق و ریا
هم از غیبت و کذب و عجب و دغا

نکرد و بغیر از خموشی نجات
خموشی بود حاصلِ کائنات

پسِ دل زبانِ مسلمان بود
که نطقش همه از دل و جان بود

زبانِ منافق بود پیشِ دل
کزان رو منافق شود منفعل

شرابِ خموشی بگیر و بنوش
مکن شورِ مستانِ خدا را خموش

ندانی که صدیقؓ مقبولِ رب
ز خوفِ زیانِ زبان روز و شب

همیداشتی سنگ اندر دهان / که تا بر نخیزد فساد از زبان

ز حاجت زیاده کلامی مکن / وگرنه مواخذ شوی بی سخن

نما اجتناب از کلام خلاف / بپرهیز هردم ز لاف و گزاف

دلت از خموشی شود پر ضیا / ز هرزه داری دلا باز آ

الهی ز شر زبان قطب را / نگهدار و خاموشیش کن عطا

ق

هان زبان بگشای در درد دل مگو با نیک و بد / زانکه نبود کار شیدای زبون را با زبان

ترک جان و دل بگو زانکه بود بیجان و دل / بی غم از شر زبان و فارغ از نفع و زیان

عمر جاوید ار بخواهی تن فدائی جان نما / بلکه جان هم بذل کن در الفت آن جانِ جان

هان تو بذلِ جان منازای دل به پیشِ دلربا / بذلِ جان کارِ حقیر هست نزدِ عاشقان

جامِ ناکامی بنوش و تاجِ بدنامی بپوش / در رضای جان بکوش تا شوی تو جانِ جان

بهرِ دونان بر درِ دونان مرو ای مشرقی / آنکه جانت داد هم نانت دهد ای بی گمان

گفتار در نشان دادن از حال درویشان که نشان ایشان بی نشانیست و زندگانی ایشان در جان فشانی ۞

درویش آنکه در دلِ او نیست میلِ مال
بدکیش آنکه از پیِ مال است پایمال
دلریش آنکه مال وے آید ورا وبال
خوش عیش آنکه هیچ ندارد عیال و آل

ق

می ندانی که درین دیرِ خراب ای خواجه
هان کلیدِ درِ امیدِ شهنشاه و گدا
کعبهٔ مقصدِ عالم درِ درویشان است
بعنایاتِ الهی برِ درویشان است

ق

آنکه هستند محوِ جلوهٔ دوست
هست یکسان بنزدِ حق بینان
می نه بیند رخ ز دشمن و خویش
مرهم و ریش و نیز نوش و نیش

ق

هر که همت بلندی دارد
پست همت نشیبِ غبرا را
رفعتِ چرخ را بداند پست
فهمد از آسمان بلندتر است

ق

اهلِ دل نوش نمایند مے عشق امروز
هوشیارند محبانِ الهی زانکه
واعظان منتظرِ وعدهٔ فردا هستند
نیست گشته بخماری هستی مستند

ق

هر کہ را از اشک خجلت چشم عبرت تر شود — چشمۂ امید او سرچشمۂ کوثر شود
خاک راه پایمالان جهان از لطف حق — طوطیای چشم هر شاه و گدا اکسیر شود

ق

هر که خود را ذلیل می داند — میکند یک جهان ورا تعظیم
وانکه قصد بجود کریم الخلق — هست او نزد خلق مرد لئیم

ق

آنکس که در جواب الست و بلی بگو — گفته بلی وگشت ز دام بلا رها
اول کسیکه از ته خاطر بلی نگفت — آخر شده بدام بلا سخت مبتلا

ق

به خلق اهل صفا نذر خلق بپذیرند — مدان که نذر عزیز است نزد درویشان
عبث به پیشکش نذر افتخار مکن — که جای نذر تو نه بود بخاطر ایشان

ق

در غم مال و زر تو جان بدهی — مکن ادعای درویشی
از تو ناید شبانی دل ازانکه — سیرت گرگ و صورت میشی

ق

خواه اندر دیر باش خواه در بیت الحرام — مخلصا جائیکه باشی همچو خاک افتاده باش
از پی فرمان بری در حضرت خلاق خلق — روز و شبها از سر صدق و یقین آماده باش

ق

هر آنکه را که سر خاک تکیه زن بینی — گمان مبر که بحالت که هست باد فروش
مگر نه سبزهٔ هستی بغیر آتش و آب — زدیک خاک دو صد جوش می زند بخروش

ق

طایر قدسی نه چیند دانه اندر دام آز — شیر گردد جیفهٔ دنیا نه گردد چون کلاب
می نگاهد مهر از بی مهری لاغر هلال — می نماند باز در اندیشهٔ صید ذباب

ق

هرگز نه فتد حبیب حاجت — بالخاص محبت کبریا را
زنهار ز کس غرض نباشد — مردان خدای دو سرا را

ق

شخصیکه بنجد منت بزرگان — با عجز و نیاز حاضر آید
بی شبهه ز نتیجهٔ دعا شان — حق عقدهٔ مشکلش کشاید

ق

نباید کرد شوخی با بزرگان
که ایشان نیند شاه کشور دل
بخدمت‌شان قصوری گر نمائی
بگردد کار آسان بر تو مشکل
رسی در حضرت ایشان بالآخر
پی اجرای مطلوبهٔ دل

گفتار در عشق و عقل

ق

عشق و عقل اند ضد همدیگر
زان نگردند متفق باهم
شعلهٔ عشق حق چو سر بزند
میشود خود وجود عقل عدم

ق

میان عشق و خرد ارتباط ممکن نیست
میان آتش و آب اختلاط ممکن نیست
کشند هر دو بهم بالتمام باده رنج
درون‌شان هوس عیش و نشاط ممکن نیست

ق

در باغ عشق ابدل گل هم نشین خار است
هر عندلیب این باغ خارش بجان هزار است
هر قطره اندرین ره دریای بی کنار است
هر مو [illegible] سیه مار است

ق

ق

در روز ازل چو عشق برخاست　　از عاشق دل فگار جان خواست

از حضرت حق پی مقرش　　ملک ابدی جاودان خواست

ق

تحمل باید اندر عشق باری　　چو صبرت نیست دین و دل بباری

بگرداب بلا افتی در آخر　　گر از اول کنی کردن فراری

ق

عشق بازی کار طفلان نیست ای پیر ازل　　اول از جان باز آ آخر درین ره سرباز

بذل جان کار مختصر هست در آیین عشق　　پیش جان جان ابر ایثار جان خود مناز

ق

ای دل از عشق حق طلب داری　　رو ره دین و ترک دنیا کن

خواهی از جام باده هستی　　ترک مستی نفس خود را کن

گفتار در بیان آنکه بی اندیشه کاری نباید کرد

ق

آدمی عزت از خرد دارد | فخر بر جن و دیو و دد دارد
در حقِ بیخرد ز روے یقین | ہمہ عالم گمانِ بد دارد

ق

ہمچو خر ہر کرا کہ نیست خرد | کس متاعش بہ نیم جو نخرد
ہر چہ لاف از ہنر زند ابلہ | کے جز ابلہ بسوے او نگرد
از خریت گمانِ خرآنست | کہ بخبش ہزار رشک برد

ق

ہر راہے کہ خواہی رفت اوّل | بباید کرد فکرِ باز گشتن
مبادا عاقبت افتی بچاہی | کز و نتوان بصد اندیشہ رستن

ق

در اوّل مکن کاری اے ذی خرد | کہ آخر پشیمانی آرد ترا
باندیش انگاہ عمل کن براے | کہ ناید بکردار تو چون و چرا

ق

احمق بہ خویش می نہ کند اعتقاد حق | جز عکس حمق خویش نہ بیند در آئینہ
مراۃ قلب پاک کن اول ز زنگ جہل | آخر جمال عقل بہ بین خود معاینہ

مثنوی

خرد مرجع دین و دنیاستی — خرد مرکز چرخ و غبراستی

خرد منشأ کل اشیا بود — خرد مایهٔ فوز عقبیٰ بود

بود طفل عقل تو اے راه رو — بهبازیچهٔ رنگ گردون گرو

نه واقف از سر باطن هنوز — عبث با آتش جهل ایدل مسوز

ندانی که دادار ارض و سپهر — عطا کرد تشریف هستی ز مهر

حرارت بآتش رطوبت بآب — ببخشود هر یک بجد انصاب

سکون هم بخاک و وزیدن بباد — ز راه کرم ایزد پاک داد

پذیرد چسان خاک تاثیر باد — نگردد گهے آب آتش نهاد

که دیده درین گنبد چاربند — که گردد فلک از زمین بهره مند

تو دانی که چون مرغ عیسیٰ ز مهر — پرد طایر عقلم از بر سپهر

شوم عیسی وقت اندر جهان — روم تا به چرخ چهارم دوان

بیکدم ره هفت خوان طی کنم — که جا بر سپهر سیم وسے کے کنم

غلط نسبت خود گمان ساختی — باعجاز عیسے نه پرداختی

گر آید عیسی به چارم فلک — گزیند آشیان ببام ملک

تو افتاده اندرین تیره خاک | کنی بهر دنیای دون سینه چاک
مشو غره بر عقل خود ای عمو | که گردد ترا کبر و دانش عدو
چو موسی تو این کودک عقل زار | همیشه به تابوت حیرت بدار
فروزد چو موسی خرد گر که رو | بریزد ز فرعون نفس آبرو
بلی هست فرعون نفس پلید | بر موسی عقل تو چون عبید
خردمند کشتن بخواهی اگر | ز تخییل هر دو جهان درگذر

گفتار در بیان آنکه علم بی جهد بغیر عمل بکار نیاید و عالم را با جاهل پهلو زدن و از روی سختی او را پند دادن نشاید

ق

تا ترا حاصل نباشد چار چیز اندر جهان | ملک علم و فضل از تو سر نگردد زینهار
اولاً فضل الهی ثانیاً شوق علوم | ثالثاً لطف معلم رابعاً دل بردبار

ق

عالم بی عمل بکثرت علم | بر زمین مقبل زمان نشود
همچنان که ز کثرت باران | دشت پر خار گلستان نشود

ق

مرد دانشمند را با جاهلان　　نهی باشد بحث کردن در علوم

زانکه شیر از شور و غوغائی سگال　　می رمد مانند آهو بالعموم

شیر غران با سگان لاشه خوار　　می نشاید در مصاف آرد قدم

ق

زشت طینت را مده اندر زو پند　　کو نماید با تو جائے صلح جنگ

سود ندهد بد گهر را پند نیک　　ز آب باران گل نمی روید بسنگ

ق

جاہل ار خرد بیک خردل　　نخرد از علوم خرواری

نزد خربنده گان یکسانست　　اسپ تازی و گاو پرواری

ق

حرف جرجائے ضرورت جر دہد　　نے لشہری زو خرابی سر دہد

ہر فقیہے کو نداند علم نحو　　فتوی او را جائے در آذر دہد

ق

جاہلے گو بہ دو صد مکر و حیل　　عالم آسائے بہ بندد دستار

لیک هنگام روایت گوئی — شود شش جمل مرکب اظهار

ق

نه هر آنکس که زبانی و بیانی دارد — در ضمیر از خرد و عقل نشانی دارد
ای بسا فاضل نحریر فصاحت آثار — که به یک مسئله در ورطه جهانی دارد
شاد باد اش روان آنکه ز دانش فرمود — هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

گفتار در ترغیب صبر و اجتناب از حرص و هوا و احتراز از چشم بیجا و چشم ناروا

ق

هان شکوهای اهل زمین با زمان مکن — هان ذکر آسیای هوس با آسمان مکن
هر چیکه می رسد بتو از کردهای تست — بیفائده مذمت نقصان رسان مکن

ق

هر بلائی کز آسمان آید — دفع او نیست قدر اهل زمین
پای لنگ است از فرار قضا — لاجرم دست بسته رو بنشین

رباعی

چون مرد بحرص پی سپر میگردد — بهر زر و مال در بدر می گردد

بیهوده پی رزق چه گردی ایدل	او در طلبت شام و سحر می گردد

ق

حریص را بجهان گر جهان تمام دهند	جهان و هرچه درو هست از دشود بیچون
هنوز از رهِ حرص و هوا طمع دارد	که جمله خلق ردند از جهانِ او بیرون

ق

چشم بیوقت خشم بی هنگام	هر دو اعدائے عقل و ایمانند
این برد عقل و آن برد ایمان	دور از هر دو اهلِ عرفانند

ق

حذر آ در ز حرص آتش خو	که چو خاک آبرو بباد دهد
که بسودای سود ست او بزیان	یک دم اندر ته زمین نهد
لاجرم عاقلِ آن بود که بدهر	دل بمردانِ حرص در ندهد

ق

ز عیب حسودان تبرا مکن	که گردد فنا جانِ شان از حسد
که در حقِ بد خواه خلقِ جهان	ز افلاک بادا فرهِ بد رسد

ق

دو برادر بعقل و علم و عمل
هم ترازو نمی شوند بخلق

خوار گردد یکی بی برگی
دیگری همچو گل بپوشد دلق

زان سبب بینوا به تیغ حسد
منعمی را همی ببرد حلق

مثنوی

بپوش از حسد تا توانی تو چشم
که گیرد سپاس خداوند خشم

مده ره حسد را تو خود بی سبب
که شد در دوزخی از حسد بولهب

ق

ای قطب با تو کس اگر از روی اختلاف
برگردد از موافقت و دشمنی کند

هیچش مگو که پیش تو جلاد روزگار
روزی ز تیغ قهر خدا گردنش زند

ق

هر که با دوستان ایزد پاک
از ره جهل دشمنی بکند

بیخ و بنیاد از روی زمین
آسمان هم بیک زبان بکند

ق

هر که از تقدیر در عالم بیابد عز و جاه
می نگردد وی ز تدبیرات کس خوار و حقیر

چشم خفاش ار نه بتواند دید چشمهٔ آفتاب
خود کجا زایل شود انوار از مهر منیر

ق

زاهدے بود بعلم باغرور
لیک شد دوزخی عجیب و غرور
ناتوانی برم ز عجب و ریا
که رسد بر توفیض حق غفور

ق

هر که را روزگار خوار کند
غم ز هر سمت روبد و آرد
نیست دیوانه را چون کافی
سنگ از هر طرف بر او بارد

ق

ای دل چو غمی ترا دهد روی
در هم مشو و مکن ترش روی
اندیشه نما از آنکه آید
صد محنت و غم ترا ز هر سوی

ق

هر که را در جهان طمع یار است
طبع او هم چو دزد مکار است
از بد و نیک هر چه می بیند
گوید این بهر من سزاوار است

ق

حریصان اگر چه که در شوق مال
بپا شند اندر جهان پایمال
دلی جائے گنجینه در گنج غم
بیابند از غیب گنج ملال

ق

رنگ هزار فن تمام روے ترا زرد کرد — گرمیِ حلواے تر خوے ترا سرد کرد
قیمتِ تو یک نخود باقی ز قیمه نماند — کوفته جان ترا کوفت و پر درد کرد

ق

آنانکه شنفتند صداے دل و جان را — آوازهٔ نفسِ نفسی گوش نکردند
عسرت نبود در حق شان مانع عشرت — آنانکه مے حرص و هوا نوش نکردند

گفتار در مدحِ حاکمانِ عدل گستر خیر اندیش و قدحِ ظالمانِ جفا پرور بخل کیش

ق

یزدان پاک چونکه بود عادل و کریم — باشد همیشه مرحمتش شامل ظلیم
مظلوم را بشارتِ عونِ الله ده — تعساً لظالمِ سیقبلُ العذابُ جحیمُ

ق

مکن ظالما ظلم بر بیکسان — که از ظلم آید سیاهی پدید
شبِ ظلمت ظلم را صبح نیست — که هرگز سیاهی نگردد سپید

ق

در حقِ قاضیان ظالم طبع — هست مطلق حلال مالِ حرام
کاندرین عهد پارسا نشود — مفتئ شهر جز کہ مے آشام

ق

گر دمی راست گویمت ما نا — کہ بهر نیک و بد تو نیش زنی
از چہ بنیاد هرها پایہ — بوم آسا اے چغد خو بکنی
کمتر از پشّہ زستی قدر — پنجہ خواهی کہ با هما فکنی

ق

ظالما ظلم بہ مظلوم مکن تا امروز — ورنہ فردا همہ تن وقفِ جهنم گردی
می ندانی کہ بصد درد و مصیبت روزے — باغم و یاس بصحرایِ اجل گم گردی

ق

ستم کنندہ بدرو و جفا گرفتار است — برنجد آنکہ جهان را ز خود برنجاند
کسیکہ آبروی دیگران بباد دهد — بفرقش آتش و خاک آسمان بیفشاند

ق

چو در میانِ دو بیداد گر خلاف افتد — بدانکہ بخت بمظلوم اتفاق کند
فلک ز روئے زمین بیخ هر دو جو نجها — بیک زمان بدو صد کاوش و نفاق کند

ق

هست قحطِ عدل و داد اندر جهان		قاضیان هستند ظالم بالتمام
زان سبب در مسلخ دار القضا		میکنند جلاد گردون خونِ عام
در جفا ظلم عالم مبتلاست		لاجرم گویند اهلِ دل تمام
نانِ قاضی بر کسی نبود حلال		چون خمیر او گشته در آبِ حرام

ق

ظالم و مظلوم چون هر دو سر انجام کار		جام فنا چون چشند از کفِ ساقی اجل
هر دو روند زیر خاک جای کنند در مغاک		در محل سهمناک هر دو رهین عمل
ظالم پرشر شود قید عذاب ابد		نیست کسی تا کند از خطر او دراکسل
لیک ستمدیده را هست بفردوس جا		دور ز رنج و بلا عیش در او بی خلل

ق

مطربا بربط نوازی بنده را		ار بیاموزی ترا گردد ثواب
زانکه اینجا سود ندهد علم و فضل		جز حصول فنّ قانون خراب
کاندرین ایّام بربط زن رسد		با سنانِ قاضیِ عالی جناب
تو نمیدانی که چنگ و نی و دف		میبرد مفتی بدار الاحتساب

نی چه باشد بلکه می باشد به نی
وقتِ وجد آن نای عظمت مآب

محتسب تنها نواز د جلترنگ
لیک با تن‌ها زند قاضی رباب

شور در میخانهٔ عالم بپاست
کاید از دار القضا بوی شراب

باده بفروشد سره می پرست
زانکه مفتی می خورد قاضی کباب

یعنی قاضی بر سر دار القضا
میکشد صهبای رشوت بیحجاب

گر شود پیرِ مغان خود محتسب
چون نه می نوشند رندانِ خراب

مفت اگر مفتی نه استفتا دهد
چون نه گردد موج زن بحرِ عذاب

چون نه رقصد شیخ اندر خانقاه
جای شربت ار کشد جام شراب

از مسلمان نامسلمانی کند
چون رود کافر بہِ ملکِ [illegible]

قاضی و مفتی و شیخ و محتسب
چون جدا گشتند از راهِ ثواب

زان فلک شان از نزدِ ایشان برگرفت
علم و عقل و جاه از روی عتاب

پس بهر نصرانی دهند و نژاد
داد خدماتِ قضا و احتساب

می نه بینی در جهان نااهل را
قاضی و مفتی عطا کرده خطاب

مطربا بربط نوازی قطب را
ار بیاموزی ترا گردد ثواب

تا ببیند او رخِ آرامِ جان
در تماشاگاهِ عالم بیحساب

چندا و خون قناعت بر چشد	جای آب گوشت و نان و کباب
ناکس اینجا شهد چون ناکس	کس خورد با رنج و محنت زهر ناب
واقعی اینجا بقول مشرقی	کس بود ناکام و ناکس کامیاب

حکایت

حکایتی کنمت بس عجیب و پندآمیز	بشرط آنکه کنی گوش هوش بر وی تیز
به نکته های وی از عبرت آوری نظری	به نیک و زشت دهی اعتبار و تمیز

ابر کرم بحر احسان عادل زمان والاجناب مولوی محی الدین خان ناظم صوبه غربی۔ که عدل و انصاف بنام اوست۔ و ملکش بذل الطاف بکام او۔ نامش چو شمایلش اظهر من الشمس است و کامش چون خصایلش ابین من الامس۔ مثنوی۔

زهی میر عدل کیاست پژده	بود شاد از و آصف جم شکوه
زهی بی همال و زهی بی نظیر	که نیکو نهاد است و صافی ضمیر
عدو را زیان یار را سود از و	به خُلق نکو خَلق خشنود از و

فی الجمله روزی سپارش من احقر خدمت ارباب قدر نمود که پیش ازین مشرقی بواسطهٔ لیاقت و امانت و صداقت و دیانت بدستگاه حکومت گوالیار بر عملی نصب بود

وچهار صد روپیه ماهانه از ان ریاست موصوف می یافت - اما بعدم موافقت آب و هوا مستعفی شده سوئی این دیار که وطن مالوف اوست شتافت - اگر از روی قدردانی فلان خدمت او را عطا شود بعید از قدر افزائی اهل ملک نخواهد شد -

ق

بهمین لطف تو از شخص ذی خرد بکمال — شود مصدر خلق جهان عجب نبود
ولیک نزد فقیه خرد عجب آنست — که بر حکیم ز حکمت حکم سفیه شود

چون سپارشنامهٔ مذکور بغرض منظوری بملاحظه یکی از قاضیان ظالم طبع در آمد - بمجرد دیدنش بر آشفته و بواسطه ناتوان بینی و حسد بلا دریافت بدین عذرش نامنظور کرد که سائل زبان ملکی نداند - لاجرم استحقاق خدمت ویرا نمی رسد -

ق

هر کسی را هم چو گژدم حرص ور — نیش بهر نوش بکسر میزند
چون مگس بیکام نفع بیکسان — دست حسرت نیز بر سر میزند

ق

نعوذ بالله از قاضیان خلق آزار — که یک جهان ز جفاهای شان بود بیزار
بروی خلق در عدل بند فرموده — گشاده اند دکان ستم سر بازار

چون از مکنون خاطر آن متجابر آگهی یافتم - و گر بنا راضی رایش به تقدیم مرافعه نشتافتم
و با دل خود گفتم -

ق

گنج بی رنج نه گردد به دست	گل کجا هست گلشن بی خار
سیم بی سیم بجهان نایاب است	پس بکش رنج شوقش بسیار

اما احباب بر بنده تقاضا نمودند - و در اندر رو پند بر خساره ام کشودند که مشرقیا تو
با ارباب اقتدار اتحاد و اتفاق نداری - و از اختلاف و نفاق اهل روزگار اندیشه
بدل نیاری - این همه نتیجهٔ استغنای تست که فلان ملا بیم فاضل ابن ملا نا قابل ترا امتحان
صحیح ندانست اگر حالی هم روزی بر مکانش بروی - و حال خود باوی بگویی -
بخواست خدا فوری بهره یاب شوی و مورد عنایت آن خجسته آب گردی - درین
اثنا یکی از حضار گفت که خدارا بمنزلش مرو و صلاحی و فلاحی از وی مجو - که شهرهٔ
بدخلقی او در خلق عالم مشهور است - از آن روباه جهان از قربت وی دور است

ق

کسیکه بر در او آدمی قدم ننهد	بود قسم ار که بوم و جغد آنجایی
نمی رود به تفرج کسی بویرانه	بغیر آنکه طبیعت کند تقاضایی

دیگری گفت سے نے او گشادہ حواس است اما بہ تنگ چشمی خوے تیشہ دارد اگرچہ هم ترازوے ابر است دلی از دست بخل بجز خویشاو بدان برکسان خیر اندیشه و صاحبان کرم پیشه نمی بارد -

ق

ار بہ تیزی نزاده فرق بخیل	نه پذیرد دش خصلت تیشه
زان نگوید و را کسے بجهان	عاطفت گستر و کرم پیشه

غرض روزے بہ تقاضائے حاجت برخاستم - و از هر دری راه نجات جسته تا در بسته یافتم از در روزنه دیدم که شخصی منحنی بهوائے کبر سنی بکرسی عجب و منی تنها نشسته است و تن ها پیش او دست فرو بسته چون خاک افتاده استاده اند گمان بردم که سایلی بطلب چیزی نزد خداوند خانه آمده باشد درین اثنا حاجبے از در در آمد از وے جویا شدم - که قلندریکه درون حجره بکرسی نشسته است کیست و آنجا باعث اینگونه احترامش چیست - و این چه کس است و او را چه دست رس است حاجب بخندید و در پاسخم گفت که خمش باش تو نمیدانی که عادل زمان فلان ابن فلان همین است - بر بدگمانی خود پشیمان گشتم - و باز بنظر تعمق در منظرش نگریستم و بسبب برخندیدن حاجب بگریستم - ظاهر او را هم پهلوے باطن و باطنش را مظهر ظاهر دانستم

بیت

ز صورت بود در سیرت عیان	کجا مهر در پرده ماند نهان

غرض ملول و نا امید برگشتم - راهی در نه نشسته بودم - که کس در پی من فرستاد و مرا باز خواند ناچار برگردیدم - و در پیش رفتم سلام کردم علیکم باز گفت از اتفاقات کتاب نصیر السالکین همراهم بود چون نظارش بروے افتاد پرسید که این چه کتاب است و در کدام باب گفتم این کتابی است در اندرز و پند و مصنفهٔ این مستمند از من بگرفت و درش نگریست - پس بر هم نهاده بمنش باز سپرد و گفت که این کتاب بزبان پهلوی است - اگر بزبان ملکی یعنی بزبان تلنگی و یا اردو شدی البته قابل ملاحظه ام بدی در جوابش بنده را قطعهٔ مندرجهٔ ذیل بدیهه اتفاق افتاد -

ق

چون زبان درست نمی داند	زان شود تنگ خاطر هندی
داد فطرت سخن بشیرازی	نتوان داد شاطر هندی

چون بشنید پس برنجید - آزردگیش بقیافه دریافتم - و بتلافی اش شتافتم و در ساعت قطعهٔ مرقومهٔ ذیل بدعائ دولت آصفیه ترتیب ساختم - و سمند سخن را بمیدان تکلم تاختم -

ق

الٰهی تا زبان اندر دهن وقف سخن باشد	سخن تا رونق ارای دیار علم و فن باشد
همه ممالک جهان ملک شهنشاه دکن باشد	مبادا ناظم نظمش فلان ابن حسن باشد

اگرچه قطعهٔ مسطور بدعای دولت ممدوح بود - اما آن ممدوح دلپذیش بستایش خویش تصور نمود عرض چون بشنید خیلی خشنود گردید - آغاز مهربانی با من نمود - و گفت تمنایم چنانست که حالی رشتهٔ مراودت از جانبین بعد ازین متصل و مستمر باشد - اندیشه دارم که ترا بمقام رفیع ارم چو از دے کلام انسانی بشنفتم در جوابش گفتم مثنوی

الا اے کہ از رحمت ذوالمنن	شدی حکم فرما بملک دکن
سپس بر رعایای بے تنگسا	نما لطف اے بندهٔ روزگار
رعایا بود جسم شه هست جان	کجا جان بے جسم باید توان
اگرچه زبے مهری آسمان	نه جستی ز ارباب دانش نشان
دلا لکن تفحص نمائی اگر	شود حال شان در دولت جلوه گر
ابر بندگان خدا اے امیر	طریق عطا و کرم پیشه گیر
تو هم مثل ایشان یکے بندهٔ	مپندار در دهر پایندهٔ
بر ایشان کنی کار دشوار اگر	شود سخت کار تو از داد گر

بجو عدل کز عدل دنیا بپاست   مکن ظلم کان کار اهل دغاست
گشا چشم انصاف ای خوش نفس   بترس از خداوند فریادرس
مبادا بایشان شوی سخت گیر   که گیرد ترا سخت حی قدیر

القصه چون مثل مقدمه مزبور مکرر در حضور آن ستم ظهور پیش گردید زنهار بایفائے وعدهائے برلاف و گزاف نگردید. بلکه از راه عدل و انصاف دوری گزید. و مانند سگ دیوانه لب مطلب متذکره را بگزید جائے نیکی بدی نمود. و خاطر خواه راهِ ظلم و جفا بپیمود.

ق

هر که در اصل خود بود بدذات   هان بفرعش مجوی نیک صفات
نرسد از بدان بجز که بدی   گرچه با برگزیده احدی
رادمردیکه هست نیک نهاد   هم بدان را کند به نیکی یاد
لیک بدخو ز صحبت نیکان   مبگریزد چو از کمان پیکان
تا توانی ز ناکسان بگریز   خاک بر آبروی آنهان ریز

غرض این مثل از ان آورده ام که ارباب شحاح بفلاح و نجاح اصحاب صلاح نمی کوشند اگرچه بظاهر از روی نفاق باتفاق رائے سائل متحیر وشند. اما در باطن

چه هزاران مذاق خون آن نیک شمائل می نوشند۔

ق

کس ندیده درین جهان خراب | خوک پرهیزگار و خر خوش حلق
صفت خوک و خر بهر که بود | نه بود او معین و همدم خلق

گفتار بشارت در اشارت آنکه اگرچه بندگان نفس هر نفس۔
بواسطه صناعت و زراعت هرگونه بضاعت فراهم می کنند۔
وزمانی برروئے زمین پیش اهل زمان ازروئے مناعت دم
استطاعت میزنند۔ اما بعرصهٔ قلیل ذلیل می شوند۔ وارباب
توکل واصحاب قناعت هرساعت باطاعت خلق وخلاق
میکوشند۔ وزنهار امسال ایشان بحصول عز وشان جز بپاے غم نشان
نمی خروشند۔ اما بلطف الٰهی در دوگیتی خسروی می نمایند۔ وهر
عقده مشکل را بناخن حلم ومروت وعلم فتوت می کشایند۔

ق

رزق از کسی طلب که ترا جان عطا نمود   دست از کسی طلب که سراپا ترا بداد
هر شی ز حق بخواه و ز کس هیچ شی مخواه   تا داد ور شوی بر بهر داد ور داد

ق

ز خوان غیب رزاق دو عالم   ترا هر روز روزی می رساند
بدرگاهش چو گردی سرفگنده   بر رویت در رحمت برفشاند

ق

وقت فریادم چو دل داد قناعت میدهد   جان مرا سرمایه از کنج فراغت میدهد
هر که در کنج قناعت میبرد عمرے بسر   حق ورا از هر گنجِ استطاعت میدهد

ق

خلق از خلق مدارید توقع که حکیم   آب از خاک بحکمت نتوانست کشید
نان بایوانِ توکل نتوان ماند دلے   پا بسر منتِ خلقت نتوانست کشید

ق

پئے رزق مانند دریوزه گر   مرو بر در قاضی و محتسب
نخواندی بفرقان که رازق گفته   و یرزقه من حیث لا یحتسب

رباعی

تا افسر آزادگیم هست بسر — از شست عالم بود م سخت حذر
تا تازه و تر نخل قناعت ماند — سرسبز همیشه برگ من باشد و بر

ق

در جهان گر مر ترا بی خون دل — نیم کاسی بهره بخشا ئند زاش
بیتان و شاد باش و شکر کن — می مگو صد خوان رنگین بود کاش

ق

کسیکه ز اهل جهان خراب نومید ست — بنزد من او شهنشاه ملک جاوید است
خبر ز تلخی آب امید و بیم بده — ندارد آنکه گرفتار دام امید است

ق

چو در آسمان رزق عالم بود — عبث جستجویش مکن بر زمین
کریمی که او جان بداد از کرم — دهد از ره لطف نان هم یقین

ق

مرده محض است نان ای جان من — زنده فرماید ورا جان آفرین
جان بقا یابد ز حق بی آب و نان — شد بهانه آب و نان میدان یقین

گفتار در بیان آنکه رزق بیش از قسمت و پیش از وقت کسی را نمی دهند
و پیش حریصان دلپریش بپاداش تلاش معاش کاسهٔ اش محنت پاش
می نهند که هنوز بیادم اندراست یعنی که سالی برسم تفرج بشهر گوالیار افتادم
و قصیدهٔ بمدحت والی آن ولایت ترتیب دادم۔ و بتوسط شمشیر جنگ
المعروف کارباری که بمدار المهام ریاست موصوف بود۔ و با من
الفتی قدیم۔ و ملاطفتی عظیم داشت بخدمت ممدوح فرستادم۔ هر چند رشتهٔ
حسن طلب را پیچ ندادم۔ اما ممدوح از روی قدردانی داد سخنم بداد۔
و هرگونه بقدر افزائیم دل نهاد۔ و من احقر را بعهدهٔ وکالت نصب نمود
و بحق کارگذاریم پنجاه هزار روپیه عطا فرمود

ق

می شود قدر آدمی بسفر	وطن خویش مرد را بند است
تا بماند در درون صدف	کس نداند که قیمتش چند است

غرض در عالم سفر بی درخواست بخواست خدا خواسته فراوان یافتم
واین دیار که وطنِ مالوفم هست بخواستاری خواسته بی پایان شتافتم
وهر چند با تار و پود آرزجبه آرزوئے دراز از روئے نیاز بافتم
اما از ارباب عز و ناز واصحاب تنعم پرداز جبه نیافتم ؎

ق

اندر وطن کسیکه بود همدم گدا
هرگز نمی شود بوطن قدرِ آدمی

او در سفر عقیق شه بحر و بر بود
هر چند واقف از همه فضل و هنر بود

القصه باصرار احباب قطعات مندرجه ذیل خدمت والاجناب
راجه راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر مدار المهام سرکار عالی بالمشافه
پیش کش ساختم۔ لاکن مثل بادانجان دور قاب چچی بحصول صله اش
نه پرداختم۔ وخویشتن را بحصول عز وجاه بجاه محنت اکتناه بینداختم۔
واز تن هار شته تعلق گسسته تنها بکنج تنهائی نشستم وهرگز نفسی بر نفس

خود در آز نگشادم - واز مدحت این وآن لب فرو بستم - و با دل خود گفتم

ق

از در دنیای نادان کار نگشاید ترا
جبه فرسائی نما بر درگه دانای راز

گو در عالم بروبیت بند شد فکری بکن
زانکه بگشاید در رحمت بتو عالم نواز

قطعات متفرقه

سخا و سخن جان محض است زانرو
بماند بی کالبد هر دو زنده

همین زنده بی جسم اندر زمانه
سخا از تو ماند سخن ماز بنده

ق

نیم عمرم صرف شد در مدح تو
نیم دیگر در سر وعده گذشت

صاحبا آنچه که انعامم دهی
غالبا آید بکارم در بهشت

مخفی مباد که تهنیت نامه مندرجه ذیل بتاریخ بست و هفتم ماه محرم الحرام ۱۳۱۹ هجری

خدمت عالی بندگان راجه راجایان مهاراجه کشن پرشاد بهادر دام اقباله
که دران زمان وزیر افواج ملک دکن بود معه جلد خمسیات قطب الدین گذرانیده شد

ق

مژده باد ای وزیر فوج دکن مدعای دولت روا باشد
هان شنیدم ز هاتف غیبی خاک کوی تو کیمیا باشد
ابر فیضی که بارد از دستت درّ شهوار بی بها باشد
هر که از دام مهرت آزاد است خود ز قید بقا رها باشد
باعث رنجش قلوب جهان قلب اقبال لا بقا باشد
لطف سازی بحال خلق خدا گر وزارت ترا عطا باشد
گر مدار المهام شاد شود شادمان قطب بینوا باشد

روشن باد که تهنیت نامه مرقومه ذیل که متعلق بشارت استقلالی وزارت است
و از مصرعه آخرینش یکهزار و سه صد و بست هجری مظهره برآمد می شود
بتاریخ پنجم ماه جمادی الاول سنه ۱۳۱۹ هجری بحضور ممدوح گذرانیده شد

ق

مژده ها باد اے مهاراجه — که ترا کرد شه وزیر دکن
یاد باشد ترا که پیش ازین — گفته بودم بساعت احسن
که وزارت بحکم رب جهان — لطف سازد ترا خدیو دکن
شکر حق را که عرض این عاجز — گشت مقبول پیش رب زمن
شد ازین مژده چشم اهل جهان — هم چو خورشید آسمان روشن
بنگر از مهراے فلک شوکت — حالت زار ساکنان دکن
غیر نوشند باده عشرت — خویش هستند محو رنج و محن
بر سر ما نهند بار سفر — آنکه هستند دور تر ز وطن
با هواخواه دولت اغیار — پاک گریبان دهند بے دامن
چند باشیم بی سر و سامان — چند ما هر شویم در هر فن
مشرقی شکر حق نما پیهم — جز مبارک بلب میار سخن
دوش بشنیده ام ز هاتف غیب — شد که بیدار بخت اهل زمن
سال آینده شاد خواهد شد — بالیقین مستقل وزیر دکن
هاتف غیب گفت تاریخش — دل ما شاد چشم ما روشن

گفتار در آداب نفس

ق

مر آنخدای پاک که از مهر لطف خود / دادست شان دو مرتبه خاک ذلیل را
در بحر غم غریق نماید به یک نفس / وابستگان درگه نفس محیل را
نشنیده که چون زا بابیل در جهان / یک دم هلاک ساخته اسوار پیل را
گلزار کرد آتش و برهاند از کرم / از قید و کید فتنه آذر خلیل را
در آب غرقه کرد و بآتش مقام داد / فرعون خاطی شقی بی دلیل را

ق

ندانم که از بهر تفریح نفس / خوری چند بیهوده غم دمبدم
که از خوردن غمت ای بیخرد / نه گردد قضا و قدر بیش و کم

ق

جسم جان گردد گر از اخلاص دل / لحظه در یاد جانا دم زنی
جان تو چون جسم آید سربسر / گر در نفس و هوا برهم زنی

ق

افشانی ار که خاک ابر آتش هوا — از باد سهل تر گذری بر بروی آب
خواهی اگر که حاجت نفست کنی روا — دور افتی از طریق نجات و ره صواب

ق

توان شکست سر زال و پنجهٔ رستم — ولیک دست فراغ نفس نتوان بست
باهل عار توانی نمود دست دراز — ولی بهر دم مکار می شوی پابست

ق

ز معصیت بکند جمله خلق استغفار — ولیک قطب نباید ز خویشتن توبه
که هست نفس جفا جوش همدم شیطان — نمیکند ز فسادات و مکر و فن توبه

ق

نفس نیارد که برد نقد دل — دانش حق بین چو بود دستگیر
می نشود غلبهٔ تنها چیان — جائیکه بس سخت بود دار و گیر

ق

ای سگ نفس قصهٔ آن گرگ — کن تو تخیر پای حرص و هوا
راستی هم چو سگ قناعت جو — تا نیفتی چو گرگ در به بلا

ق

پسرنا خلف زروی خلاف — باپدر گر موافقت نه کند

همچنانکه بطاعتِ دانش — نفس بدخو مسابقت نه کند

ق

هر تن را که بندهٔ نفس است — عقل و ادراک و معرفت سلب است

لیک او نیست معترف بخطا — کس نه گوید که سکام قلب است

ق

هر که خود را می بداند بی گناه — نزدِ اهل عقل او معصوم نیست

کو نماید دعوی باطل ز جهل — زانکه علم حق بکس معلوم نیست

گرچه مومن را نباشد معصیت — لیک گویندش که او معصوم نیست

ق

تار پودِ آز مثل عنکبوت — از برای پیرهن ایدل متن

زانکه هرگز پیرهن ناید بکار — اندران حالیکه گردی خسته تن

جان طلب ای جانِ من از جانِ جان — تن همه در کو بود خود مفتتن

تن فدای جان نما زانرو که جان — هست مطلق ماحی جور و فتن

ق

نفس با عقل رام می گردد — نرم فولاد می شود از زر
نفس چون آتش است عقل چو آب — گردد از آب بے اثر آذر

رباعی

خود را بچه عجب نباید انداخت — بهتر همه را ز خویش شاید پنداشت
با برهمن و شیخ همی باید ساخت — اے مرد خدا بخود نباید پرداخت

ق

خواهی که ترا خدا بود دوست — با خلق خدا مدار دشمن
غمگین منما ز خود جهان را — تا شاد شوی به لطف ذوالمن

ق

نفس خناس صفت عزم فسادی چو کند — از در شرع در آید که حق اقرار است
عمل زشت بصد رنگ دهد جاوه به نیک — گوید او شاهد صد قسم حق و دادار است
آخر الامر که او داد گلے روے بر آب — رو در اعراض کند کاین همه انکار است
گوی اے غادی مفسد چه فسادی کردی — گوید او والله و بالله که نه این کار است

ق

اے نفس ز کوے زال دنیا — هرگز نبری جز خس و خاک

گر بپایه نهی سر بر آستانش — بارد بسر تو خاک و خاشاک

ق

از سر صدق و یقین ای جان من — رو بره اقلیم دل با صد تلاش
زندگی ضائع مکن در کوی نفس — مثل مرده بر سر منزل مباش

ق

بر سر نفس ستمگر هر نفس — تا بکی ایمان و جان قربان کنی
دلت بیمار است از تیمار نفس — چند در دِ نفس را درمان کنی

ق

ای نفس دزد زال جهان بس شنگ است — ایمن زمکر وی مشو ار بینی اش بخواب
هر کس نهاد پای طمع در سرای او — نومید و پا برهنه بدر رفت با شتاب

مثنوی

بلرزد جهان از خدای کریم — دلی من نترسم ز نفس لئیم
از آنکه کریمست رب قدیر — لئیمی بود کار نفس شریر

ق

چو از کار جهان نومید شد نفس — کند رو در خداوند دو عالم

که یارب از ره بنده نوازی | بنجاتم بخش از بند دو عالم

ق

هر نفس نفس معصیت بکند | لیک معصوم خویش را داند
جای نیکی بدی روا دارد | جای لاحول تسمیه خواند

ق

هنوزی از جهالت نفس پرور | دمی از صدق در دل پروری گوش
بیاد آب و نان انجان جان را | چو دونان کرده یک دم فراموش
خوری تا چند هر دم مغز ایمان | زبانی خون نفس خویشتن نوش
برهنه چند مانی جون بهایم | دمی شلوار زهد ای بخیز د پوش

ق

شهد بی اشتها نباید خورد | تو خوری زهر هر نفس صد بار
دلت بیمار هست تیمارش | که تواند کند بجز دادار

ق

همانا که یک روز در عمر خویش | نخواندی کلام خدای انام
ز عمر تو بگذشت پنجاه سال | ولی پنج آیت نخواندی تمام

حلالی بخواهی ز خوف اجل — ولی باز نائی ز فعل حرام
ای اعمی بدست نبی دست ده — که قائد ترا هست خیر الانام
جز از پیروی رسول کریم — نخواهی رسی تا بدار اسلام

ق

هان باغوای نفس اماره — هر بشر رخ کند بجانب شر
نیست شر چو سر زند در دل — خیر یک سر روان شود ز بشر
شهر بنام بشر رفته گشته — زان سبب خیر کم رسد ز بشر
پی خیر البشر هر آنکه رود — متغیر شود بخیر سرشت شر

غزل

مکن گناه تو خود را گناهگار شمار — نمای نیکی و پندار خویش را بدکار
چو گرد راه خلایق شده زمین نیاز — ازان سبب شده او مسجد اولوالابصار
یکی هزار شود دانه در زمین چو رسد — ز خاکساری و عجز و نیاز عار بدار
اگرچه خار بچشمان بلبلان خوارست — ولیک بر سر بی برگیش گلست نثار
بغیر عجز و نیاز اندرین طریق صفا — تمام عمر نیاید غرور و عجب بکار

گفتار در بیان آنکه میل مال موجب زوال کمال بود و مایل مال روز مآل بصد رنج و ملال پایمال شود

ق

ای دل بملک و ملکت چه نازی که مالِ مال — پیش از تو بوده اند بسے خوار و پایمال
نشنیده که در حق قارون وبال شد — آمالِ مال و نیز مآل کمال مال

ق

مال رفت و در دلِ بے مال شوق ماند — حیف مرغ بسته دم اندر قفس بی بال ماند
از حریصان می نماند در جهان جز آهِ سرد — یادگارِ پایمالِ مال لیکش آمال ماند

ق

مال و زر نزدِ بندهٔ دنیا — هست مانند مایهٔ دل و جان
لیک در حقِ طالب عقبیٰ — میلِ مال و درم بود خلجان

ق

هر که مغرور جاهِ و مال شود — زود وقفِ رهِ بلا باشد
هان ز هر سو همے ندا آید — قلبِ اقبال لا بقا باشد

ق

عاقلا هیچو غافلِ نادان — می مشو پایمال از پئی مال

می ندانی که میل مال شود — در حق تو وبال روز مآل

مایل مال زینهار مشو — مان و می گوش با نفسِ خویش بحال

بهر مال و منال طفل آسا — در بر باد رِ زمانه منال

مال بخشا شکسته حالان را — تا شوی در دو کون ز اهل کمال

گفتار در صحبت داشتن ابرار و اجتناب از اشرار

ق

صحبتِ نیکان ز جمله کارِ نیک — در حقِ هر آدمی نیکوتر است

صحبتِ بدکار از هر کار بد — بدتر و بنیاد هر شور و شر است

ق

الفت بدکار نزدِ اهلِ دل — هست مانندِ قضائے آشکار

کو بمرغِ خاطرِ هر آدمی — میکند در صیدگاهِ غم شکار

ق

به یقین دان که مرد نیکوکار — با کسی بد نمی کند پیوند
می نه بینی که از رفاقت بوم — درگذیرد همائے نجبت بلند

ق

گر نشینی تو در بر عطار — منفعت آید معطر از بویش
گر روے بر دکان آهنگر — تو ریزد شرر ز هر سویش

ق

زینهار اے طالب علم و خرد — یک زمان هم دست جاهل مباش
مخلص جاهل مثال اژدهاست — از بلائے صحبتش غافل مباش

ق

ز بدسرشت نیاید ظهور جز زشتی — اگرچه فی المثل تربیت کند جبریل
گزند بهر کس رسد بهر تقدیر — ولو به ختم رسل فخر خاندان خلیل

گفتار در مذمت آن کسان که به پیرایه دوستی پوست دوست بسان سگان می درند و از تیغ مکر و دغا خلق مخلصان و خلق جهان می برند

ق

سگ باوفا نزد اهل صفا
که او خیرخواه حبیب خود است
هم از یار غدار خود احسن است
هم این دوست خویش را دشمن است

ق

خود غرض بهر لقمهٔ چیزی
گر پلیدی فتد بپا پوشش
کاد دیگر کسان هلاک کند
خود ز دستار غیر پاک کند

ق

دوستان بند اندرین عالم
لاجرم در محبت ایشان
مثل تصویر بی حس و حرکت
خیر باقی نماند و هم برکت

ق

با کسی دوستی و ربط بدار
درخور دوستی کسی نبود
که دل دشمنت بقدرت اوست
کو ز حسبت چو سگ بدرد پوست

ق

یار آن باشد که عیب یار خود
هر که عیب یار خود با خویش و غیر
عرضه دارد پیش او بی کم و بیش
گوید آن را خصم دان ای پاک کیش

ق

دوستی باکسان بدکردار	دشمنی کردنست بانیکان
وایمار است باز ازکج خو	میگریزد چو ازکمان پیکان

ق

ای فلان بر تو سگ شرف برد	گرچه دانی ورا ذلیل و خوار
عادت نیک آنکه سگ دارد	ذره در تو نیست ای بدکار
او نکرده یکی شکایت خلق	غیبت ناس میکنی تو هزار
او نماید وفا بصاحب خویش	تو رسانی به نیک و بد آزار
پیشه اش عجز و انکسار بود	کیش تو بغض و عجب و استکبار
او به یک نان خشک خاموش است	تو بصد نون تر نئی سرشار
همچنین است فضل او بر تو	در بر اهل عقل بس هوشدار
نکنی غور بر قناعت او	روزه از فاقه میکند افطار
گر تو استخوان به پیش افگنی	از ره لطف و عاطفت یکبار
نرود از درت در دیگر	گر برانیش از ره قهار
سر نه پیچد ز دام احسانت	تاکیا پیست روز خوف بکا
روز و شبها تر از درگه حق	میرسد رزق است فراموش کار

لیک تو از رهِ خلوص دمی / رخ نیاری بدرگهِ دادار

درگه اکلت ار فتد تاخیر / روز گردد بچشمِ تو شبِ تار

خشک و تر وقفِ اشتهایت شد / شکمت ہست غیرتِ انبار

مرد بسیار خوار کم آید / در رہِ دینِ احمدِ مختار

تو زبے دانشی ہمی دانی / خویش را بہتر از وے ای بیمار

بر غلط فہمیٔ تو صد نفرین / بر ہمہ دانیت فسوس ہزار

ہان ز تشویشِ پرسشِ اعمال / باشد ار مطمئن بروزِ شمار

کو بدوزخ گہے قدم نہ نہد / لیک گردی تو وقفِ سوزشِ نار

ہر کہ اینجا ذلیل و خوار بود / باشد آنجا ز اہلِ جاہ و وقار

چند اے قطبِ مشرقی مانی / مبتلاے کمندِ جاہ و وقار

مفت ضائع مساز نقدِ حیات / عمرِ باقی بیادِ حق بگذار

از تہِ جان و دل بوقتِ دعا / بر درِ حق بخوان ہمین اشعار

رَبَّنَا آتِنَا ہِا حَسَنَۃً / وَقِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّار

در مذمتِ زنانِ زشت خصال و زن پرستانِ بدسگال

غزل

هرکه باشد مطیعِ امرِ زن — نی نیرزد بدانهٔ ارزن
از برش جبه وکلاه درآر — چادرش گوی پوش وبرقع زن
از کف او بگیر تیغ وقلم — ریسمان در برش نهد سوزن
روکشاده بگو میابیرون — سوی بازار و کوچه وبرزن

ق

خاک برابروی خویش مزن — مزینه زن مخواه ای کزن
بی تو با نوی بد همی آرد — رخ ببازار و کوچه و برزن

ق

بعشق زنِ فاحشه دم مزن — نداری اگر قدرت خفت وخیز
که بر نان وجامه زنِ ردهیی — دمی خوشش نماند بر مرد هیز

ق

نماند بمهرت زنِ ریبی — اگر قند ندهی وداشت زر
اگر زر نداری طلب عارسیت — زخر بندهگان بیرا کیسه خر

ق

اگر جائے خوش گاه از روپی | بخواهی سرِ انجمن گوز گاه
بلا شبه از تو ندارد دریغ | ز خوے زنِ بد خدا یا پناه

ق

دل بده با بستانِ هرجای | گو ترا در جهان ذلیل کنند
با ادب گر توئی بفسق مکوش | کار بد مردم رذیل کنند

ق

الا اے خردمند در دستان | مده بے ضرورت عنانِ طلاق
وگرنه یقین دان که کردی غریق | به بحر تپ و تاپ دردِ فراق

مثنوی

زن بد سیر در حقِ نیک مرد | بود باعث رنج و اندوه و درد
به بدخوی خاتون آتش نهاد | شود مرد را آبروے بباد

ق

بلائے صحبت بانوے بد بد است بدهر | که عیش مرد شود تلخ از و بتر از زهر
ز خلق نام زن زشت خلق گم گردد | که مثل آن نه بود هیچ رنج و نکبت دهر

ق

گر بجستم ز زن زشت روزی از زندان … چنانکه آدمی از گرزه مار بگریزد

بشهر ز هیچ مصیبت رخی نمی تابد … دلی ز شر زن زشت کار بگریزد

ق

هر آنکه راست زن بد اگر که قدرت اوست … بیفگند ز جهان شخص خویش در دوزخ

دعا کند که نیاید بدوزخ او که مرا … کند وصال وی اش سینه ریش از رخ

رباعی

زن آنکه شهوت است و دنباله نفس … از وی بحذر باش تو ای مرد تو بس

از هر م بشود در بر زن قرب مجوی … منمای درخت مهر زن در دل غرس

ق

مرد بر زن نمی شود قادر … بی تجبر بغیر رخصت زن

بکشاکش نمی توان سفتن … هیچ رشته برون ز سوزن

ق

زن چه بلاییست اندر جهان … کز و خاطر مرد گردد ملول

ز هنجار زشتش تبنگ آمده … کند پیشه خاکساری قبول

ق

هرکه را در جهان دو زن باشد　　خانه‌اش مسکن الحزن باشد
راحت از حال وی فرار کند　　غصه در خاطرش خزن باشد
هست زنجیر غم بگردن وی　　از بلایش بپا رسن باشد
هست بر وی حرام آسایش　　همدم آفت و محن باشد

ق

گر بود نامرد در پهلوی زن　　گر دو آدم در دو در پهلوی زن
نیست در خلق جهان جز بوالهوس　　مرد در درد آور دو در پهلوی زن

غزل

یکدل بیچاره با عشق دو دلبر چون کند　　یک غزال و باد و صیاد ستمگر چون کند
سوختم از آتش سودای خوبان الامان　　یک تن بیجان با صد دوزخ اخگر چون کند
هرکه اول سر دهد اندر رضای گلرخان　　رفت ز آغازش ز کف جان خود در آخر چون کند
نیست یارب سروقدان را بدل گرمی مهر　　هر درختی را که نبود برگ او بر چون کند

ق

مردم یک خوی می نشوند　　هیچ دم مقترن بصحبت زشت
این یقین است سوی دوزخیان　　رخ نیارند هرگز اهل بهشت

می نگردد مرد را دل شاد و جان راحت پذیر — تا زن خوش خو نباشد مونس و همراز او
هر کہ را باشد زن بدخُلق پس میدان یقین — نیک نہ بود در جہان انجام و ہم آغاز او

ق

شد بہ امرد اگر مائل مرد — عاقلی مردِ شش در جہان نشمرد
مرد با مرد جفت گشت اگر — گلبن آبروے او پژمرد

ق

در حق مرد الفت امرد — باعث کم زنی و نامردیست
مرد با مرد جفتہ دادن — این چہ بیدانشی و بیخردیست

ق

بر زالِ دنیا نباید نشست — جدا شو ز آن قحبۂ فتنہ خیز
کہ آن تیرہ زن ہست شہوت نما — کنی چند زان روسپی خفت و خیز

گفتار در تمہید سستی و چستی

ق

تہی دستی معاذ اللہ منہ — بسان خار سازد گل رخان را

بدی قدرت اگر با مرد مفلس	گرو بستی زمین و آسمان را

ق

قوت و زور بازوی تهیدست کجاست	که تهیدست سر و پای توانگر شکند
پا شکسته نتواند که سبک شد پایان را	در قفا افکند و خود بجلو گام زند

ق

بینوا را قدر نبود نزد زال دهر ازانکه	مرد را نامرد سازد علت ناداشتی
می نه زیبد پشه را پهلو زدن با پیل مست	چون تواند گربه با شیر آورد درگیر آشتی

ق

هست آنکه یکیه زر ندارد	همچو مگسے که پر ندارد
وانکس که بمال مست گردد	خر هست ز خود خبر ندارد

ق

فخر عالم شود آن شخص که مالے دارد	قدر مفلس نه شود گرچه کمالے دارد
هر نفس نفس پئے مال بگردد پامال	عقل البته دو صد فکر آسالے دارد

ق

آدمی را شکم چو سیر شود	بس کند دعوی همه دانی

نسخه: اگر دولت و شرف بمفلس بودی ادبار

روزه از فاقد گر کند افطار — رو بگرداند از مسلمانی

ق

در جهان هر چه هست بیش و کم — جملگی می رود درون شکم

پس همه بندهٔ شکم هستند — راست این و نیست هیچ شکم

ق

جن و انسان و دیو و دد بجهان — مبتلا بند در کمند شکم

هر که انسان کامل است بدهر — نزد او ناقص است بندِ شکم

رباعی

در سر نه هوای زر و مالی دارم — در دل نه غم جاه و جلالی دارم

پامال نگردم ز پی مال و منال — البته بجان فکر کمالی دارم

گفتار در بیان آنکه روز روزگار بسر آمد از آن رو مطلب فرومایگان آید

ق

بدانکه روز جهان آخر آمده است از آن — ابر حکیم حکم بالعموم دون گردد

ز شرق جانب مشرق چو خور فرود آید — بدهر سایهٔ هر شی ز حد فزون گردد

ق

رسید کار جهان سربسر بپایان قطب — نگر چسان که شده بر حکیم سفله حکم
چو خور زوال نماید کند بمغرب روی — در امتداد بود بیش ظل و شاخص کم

ق

آنکه نوشند بادهٔ ذلت — سر نمایند ملک عزت و جاه
لیک اندر زمانه اندک — جاه شان می شود بصورت چاه

ق

ناکس بجهان اگر هنرمند شود — آخر به هنر چو کرم قز بند شود
هر سفله ز آثار نباشد در خور — تا مورد الطاف خداوند شود

ق

نااهل درین دهر اگر جای کسان بند — باشند که وابسته شکر مگسان بند
در مدحت هر دو کس و ناکس بسر آید — کان حیض زنان بند و این فیض رسان بند

گفتار در بیان آنکه تندرستی اصل نعمتهاست حق پرستی سرمایهٔ راحتهاست

ق

طلب از خدا تندرستی مدام / که یک تندرستی دو صد نعمت است

که مر مرد را ثروت و مال و جاه / چه صحت نباشد همه نقمت است

ق

به از فضل خدا بر خوان هستی / دل و جان بخش دیگر نعمتی نیست

بدو جهانم نباشد چشم امید / که فضل حق بحق بنده کافیست

گفتار در سیرت پادشاهان

ق

یک روز خسروان ز ره بنده پروری / با بندگان خویش عطا یک جهان کنند

روز دیگر تجسّس به از روی عدل شان / در پرده‌های خفیه دو صد امتحان کنند

در تجربت خیانت شان گر ثبوت یافت / شان را به پرده‌های عدم بس نهان کنند

بس کردن امین به بود اندر میان / بی شبه اش معتمد خلق جهان کنند

ق

باشند چار خصلت در سرشت آدمی / می نگردد دل پذیر پادشاهان جهان

اولاً اخلاص کامل ثانیاً همت بلند / ثالثاً [illegible] امانت رابعاً عدل الجوان

بیت

بجز امین و عدیل و شجیع و ذوی اخلاص — نمی کنند سلاطین کمینه محرم خاص

ق

خسرو هند گفت با شه روم — که نه بد ست چرا بخلق آزار
گفت یک دم دکان اهل جفا — زود غارت شود درین بازار
ظالمان را همیشه چرخ فلک — می سپوزد درون قعر مزار
دوست دارند اهل نصفت را — خلق گیتی باشتیاق هزار
زان نکوئی همی روا دارم — در حق پاک جمله خلقت زار

ق

خوش آن کسان که چو باد صبا بگلشن دهر — چنانکه آمده بودند پاک بگذشتند
بباغ طول امل نخل آز نشاندند — بکشت زار عمل تخم نیکوی کشتند

ق

بر سر از تاج تقوی ساختند تاج — خاطرش محو ذکر پاس انفاس
می نیفگنده در تمامی عمر — یک نظر سوی دهر زشت اساس

ق

شاها زنته دل درویش بدست آر | کین گنج زر و سیم و درم دیر نماند
زنهار ابر جاه و حشم ناز مفرما | جز نام نکو جاه و حشم دیر نماند

ق

دانی چه وقت ظلم کند جور گر به خلق | آنگه که خلق بار نیابد به پیش شه
انجم ز نور مه بدرخشند بر فلک | لاکن شوند تیره بوقت کسوف مه

ق

چو بر سریر تعیش قدم نهد سلطان | بهر چه ود ولایت ولی شود شیطان
بجاست آب کشد تشنه لب شراب ستم | کند لعین خوشی تیث جهان دو صد ماتم
چو خاک راه بود پست آبروی فقیه | دزد به باغ زمن باد آندی سفیه
شود شریف بچشم کمینه خوار و حقیر | رسد به رتبه عالی رذیل بی تدبیر
غرض ز عیش و طربهای خسروان جهان | بود به پرده غم راحت زمانه نهان

ق

کسی کو لطف بر عالم نماید | بود شایسته اورنگ شاهی
از آن خورشید را گردند تابان | که آن روشن نماید با سیاهی

ق

هر که بتقرب سلاطین ... در خلق جهان بود سرافراز
هر آینه بر زخش زمانه ... ابواب حسد همی کند باز

ق

چند گرچه دو صد گنج در بر قارون ... ولی درون جهان نام نیکیش نبرند
اگرچه کیسهٔ حاتم تهی بد از دینار ... ولی بجود و عطاش باسم او بخورند

ق

بداد و جود نما جهد مثل اهل وداد ... مران ز در که جود ناامید بی کس را
بعدل و بذل بود نقش بر قلوب انام ... درون خلق جهان نام حاتم و کسری را

گفتار در بیان آنکه ذره تخم بدی بکشت عمل نباید کاشت وجوی از عمل نیک نشاید گذاشت

ق

معصیت کم بود اگر بسیار ... زو شود دل سیه در آخر کار
تا توانی بکشت زار عمل ... ای نکوکار تخم زشت مکار

ق

از عمر و لطف خدا

هر کجا مشک خود بخود بوید — خواه در دیر و خواه در محراب
پیشکش بد بود به هر جائی — خواه در خاک و خواه در میزاب

ق

ذاتِ حق موجود هست در حقِ مخلوقِ او — جای نیکی بد مکن ورنه حقت باطل شود
هر که بر خلقِ جهان ظلم و تعدی میکند — هان یقین دان کار آسان در حقش مشکل شود

ق

مانند کجا گلشنِ عالم بهارِ عمر — بوی گلِ مراد کم آید ز خارِ عمر
باز آ ز فعل زشت و نما کارهای نیک — یک دم مکن برای خدا اعتبارِ عمر

ق

ای پسر در جایگاهِ مهتران — کهتران را می نشاید بر نشست
جای در خر مهره چون افتد قبول — جای سنبل کی بود خر زهره رست

قطعات متفرق

حبیب من چو فرستاد چادر از کشمیر — بچار حرف او بردا ختم بقصدِ شمار
نه چادر است که هر چار حرف آن چادر — پس از جدائی هر یک بدست آید چار

بیت

هر که چیزی دوست دارد خواهد آنرا هر زمان — عاقلی جان آفرین را غافلی قلیه و نان

ق

رنج تنهایی بهتر زانکه از تن ها ترا — رنج آید یا ز خود تن ها تو در رنج آوری
گوشه خلوت نشین و کار خود با حق گذار — یاری از حق خواه و گر جز حق نیاید یاوری

ق

قابل خدمت یاران نبود آن چیزی — که بوی منفعتی نیست بجز بیم و گزند
می ندانی که درین امر مثل مشهور است — کانچه بر خود نه پسندی تو به یاران مپسند

ق

کسی را که باشد خدا رهنما — قدم می نهد بر سر راه راست
نماند چو در دل مؤتمن — زمانی غم و فکرت باز خواست

ق

قران چو بخوانی آنچنان خوان — کز لطف خدا ترا بخواند
نی آنکه بخواندش ترا حق — از درگه مهر خود براند

ق

ق

با بدان نیکی آن چنان ماند — که به نیکان بدی بجا آری
در ازای جمیل نیت سو — گر کنی خویش مبتلا داری

ق

فوید جنت و خوف جهنم ار نشدی — نداشتی بوالهوسان خم شدی ز بهر رکوع
نماندی آبروی خلق در جهان باقی — نگشتی شعله زن ار در زمانه آتش جوع

ق

بذات احمد هست مختار احد — حق ورا داده تمامی اختیار
از ته دل هر که فرمانش برد — در دو گیتی گردد آنرا انجبار

عرض داشت بطرز قصیده بتقریب جشن سالگره مبارک حضرت جهان پناه گیتی دستگاه نواب میر محبوب علی خان نظام الملک آصف جاه خلد الله ملکه و حشمته معروض شد

ای شه اقلیم الطاف و رعیت پروری — بی همال استی بانصاف و عدالت گستری

از پری زیباتری وز برتران هم برتری ... چون پری گویم ترا هستی ملایک پیکری

بر شجاعانِ جهان هر لحظه سبقت میبری ... صید شیر افگن ز دشتِ هفت خان می آوری

منحرف گشتند در دورت ز جنگ زرگری ... هندی و مدراسی و هم پارسی و ششتری

مهر اقبالت ز خورشید جهان تابان تراست ... خیره میگردد ز تابش چشم ماه و مشتری

مشعل عدلت کند روشن چراغ چشم خلق ... باغ بذلت هست گلزار خلیل آذری

مشرقِ دورت ز صبح آسمان روشن تراست ... کوکبِ بختت فروزان تر ز مهر خاوری

سیم اندام فلک در کوی بذلت چون گدا ... بهر دریوزه گری حاضر شد است از بی زری

شهسواران را نمائی گر دره هنگام رزم ... زال و رستم را سر میدان ز مردان لشکری

هان بدرگاهِ جلالت جم اگر حاضر شدی ... خود عدم گشتی نمودی گم سرِ انگشتری

چون گرفتی بهر افسون خاکپائے جبرئیل ... گردِ کوی دانشِ تو یافتی گر ساحری

خضر گر دیدی ترا هرگز نزادی تا ابد ... نسبت از روئے تو با آئینهٔ اسکندری

گر سلیمان نامِ تو بشنیدی از گوشِ غیور ... غالبا کنده کنانیدی سر انگشتری

فتنه از چشمان فتان تو برخیزد اگر ... باز آید ساحری از دعوی جادوگری

اے دل تو آئینه یا چشمهٔ آب حیات ... من سراپا نیست هم خضر و هم اسکندری

وقفِ پای ابلقِ بختت شود میدان دهر ... زیب چوگانِ تو باد اگوئے چرخِ برتری

دیر شد کز قصهٔ بیراین پریشان روزگار　بر درت حاضر شده است آ شاه ملک داوری
بهره ور از تو شود عالم ولی این بی نوا　فارغ است از اهتمام مالکی و چاکری
بر لب دریای فیضت تشنه لب افتاده ام　هست یکسان نزد من ایام خشکی و تری
مدتی گشته که دادم زال دنیا را طلاق　سوی من او رخ نیارد از غم بی شوهری
بر هوا خیمه زدم از بی ثباتی جهان　زانکه بی پایه معلق هست چرخ اخضری
گو باقلیم سخن فرمان روائے می کنم　گو نمایم انتظام ملک شعر و شاعری
از علوم شرع و حکمت آگهی دارم ولی　وز قوانین جهالت گستری هستم بری
کسی نمی پرسد که اینجا از کجائے کیستی　کس نمی پرسد که تو خون جگر چون میخوری
بی وسیله چون رسم بر آستان آن دست　دیده باید خضر بختم کی نماید رهبری
ملکیم بل از دعاگویان این درگاه ام　لیک محرومم ز وضع خلعت بیرسٹری
از کجا آرم شها مجهول طبع نیچری　از کجا آرم لیاقت نامه بیرسٹری
از که پرسم راه ملک دین فروشی خسروا　از که آموزم علوم مذهب غارتگری
هر دو نان مدحت دونان نمیسازم از آنک　محتسب هستم ندارم خوی سفله پروری
زان زبان هستم دعاگوی تو ای شاه دکن　کین زبان واقف نبود از ذوق شیر مادری
قطب از انوار مهرت مثل روشن بود　گر ز چشم مهر سویش یک زمان هم بنگری

ای شہنشاہِ دکن از التفات کردگار
تابع فرمان باکست باد چرخ چنبری

تا زمین اندر زمان ماند بزیر آسمان
تا بود بر آسمان تابنده ماه و مشتری

گلشن اقبال و عزت باد دائے بہار
تا ابد از نخل عمر و جاه و دولت برخوری

[illegible]

واضح باد - چون بمہر داد ار گیہان - و پروردگار زمین و زمان از تصنیف نصیر السالکین فرصتی یافتم سپس بہ ترتیب نظم و نثر دلستان کہ بطرز گلستان است شتافتم - المنۃ و للہ کہ کتاب دلستان ہم مرتب گردید - و بتائید باغبان لم یزلی با دبہاری گلستان امید وزید - لاجرم قطعاتیکہ بہ حکایات کتاب مسبوق الوصف گفتہ بودم سر دست آنرا بطور نمونہ مع چند حکایات مندرجۂ کتاب باصرار و فرمایش احباب طبع نمودم انشاء اللہ المستعان عنقریب اصل کتاب اعنی نسخہ دلستان طبع خواہد شد فقط -

خادم الشرع متین مسکین محمد قطب الدین احمد محتسب ضلع بیڑ

صوبۂ اورنگ آباد المتخلص **قطب** مشرقی -

هو الکریم

پیش از من و تو سهل و آسان بوده است
حالات سخن در پی انسان بوده است

هر کس که نگردید بگرد دنیا
در خاطر من صد دو جهان بوده است

خادم الکتاب تحریر نمود

[illegible] نغمه [illegible]

[illegible] بیت [illegible]

[illegible] جوان [illegible]

[illegible]

تا [illegible]

[illegible] پاینده [illegible]

[illegible]